

روزنامه فرهنگی-اجتماعی-اطلاعاتی
 صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
 مدیرمسئول: سید میت موسوی مهر
 سردبیر: سید سجاده طلوع هاشمی

سال هفدهم
 ۲ تیر ۱۴۴۵
 ۸ محرم ۱۴۴۸
 شماره ۲۴۹۱

نشانی: خیابان کوهسنگی
 ابتدای کوهسنگی ۱۵
 دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۸۸۸۸۱-۵
 نامبر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
 روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
 شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سایت شهرآرآر نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاقنامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر: ۱۱:۲۸:۳۶ غروب آفتاب: ۱۸:۳۹:۲۱ اذان مغرب: ۱۹:۰۰:۰۸
 نیمه شب شرعی: ۲۲:۳۶:۵۳ اذان صبح فردا: ۰۲:۳۴:۲۵ طلوع آفتاب فردا: ۰۴:۱۷:۵۲

حدیث

امام رضا (ع)
هر کس که عاشورا، روز مصیبت و اندوه و گریه‌اش باشد، خداوند روز قیامت را برای او روز شادی و سرور قرار می‌دهد.
 بحار الانوار، جلد ۴۴، صفحه ۲۸۴

علمدار

پرده‌دار حسین (ع)
 درباره محمد مدبر؛ نقاشی که کرپلا را بر دیوار قهوه‌خانه‌های ایران نشانده



مریم شیعه‌ادر میانه این پرده عظیم، اسب بی سوار ذوالجناح را ترسیم می‌کند؛ خسته، تیرخورده و سر به زیر، داشت. او روح حادثه عاشورا را در کالبد بوم می‌دید. در آثارش هیچ چیز ساکنی وجود نداشت؛ پرچم‌ها در باد می‌رقصیدند، اسب‌ها بی‌قرار بودند و تماشاچی‌ها نه در مقابل یک پرده که در میانه یک معرکه می‌ایستاد.

سرکش و ماندگار

او از پایه‌گذاران نقاشی قهوه‌خانه‌ای در ایران بود. یار و همراه همیشگی حسین قوللرآغاسی، از بزرگان نقاشی که از کودکی باهم قد کشیدند و دست به قلم بردند. فقط هفت سال داشت که طعم یتیمی را چشید. ناچار به کارگاه کاشی‌سازی علی‌رضا قوللر رفت و همان‌جا با پسرش حسین، طرح‌هایی به قدر یک عمر کشید. گوشش به‌دکار قهوه‌چی‌ها نبود. هر که هرچه می‌گفت، او کار خودش را می‌کرد و برای جلب رضایت دیگران، هیچ وقت قلم نزد. این سرسختی اگرچه زندگی‌اش را سخت‌تر کرد اما به آثارش اصالت و امضایی تکرارناپذیر بخشید. سال‌های پایانی عمرش، در تنگدستی و بیماری سپری شد. زندگی مشترکش شکست خورد و وقتی مادرش از دنیا رفت، آواره‌دکه و کارگاهی شد که در آن سنگ‌مزار مردگان را می‌تراشید. ذوقش را به پای مردگانی ریخت که خودش تا بلوغ‌های او، قهرمانان کرپلا «انسان» بودند، با تمام خستگی، اندوه و رنج روزهایی که «مصیبت کرپلا»، «گودال قتلگاه»، «دارالانتقام مختار»، «عزیمت حضرت مسلم به کوفه»، «رامی کشید، یک دستش قلم بود و دست دیگرش، دستمالی که با آن نرم نرم اشک‌هایش را پاک می‌کرد. صدای خوشی داشت

کتیبه

در کرپلا، «بودن» همان «خون» است

خورشید، سرکش‌تر از همیشه، بر گرده داغ دشت تازیانه می‌کوبید. اینجا کرپلا نیست، اینجا «عصر حیرت» است. من، نه آن خبرنگار چشم‌بسته‌ام که در اتاق دربسته تحریریه خبرها را جست‌وجو می‌کند، طراحی می‌کند و می‌نویسد. ترد و فرو ریخته و بی‌هت زده، همانم که میان غبار و عطش ایستاده‌ام تا ببینم چگونه «حقیقت روشن تاریخ» را در مسلخ «مصلحت» قربانی می‌کنند. خاک، طعم ترش سرب می‌دهد و هوا، رایحه تند خون تازه، نگاه من، نگاه دوربین نیست؛ نگاه یک شاهد سوخته است که می‌بیند چگونه «حقیقت» در هیاهوی نیزه‌داران کوفه ذبح می‌شود، اما کاری از دستش بر نمی‌آید جز نوشتن با همین کلمه‌های برشته، ما خبرنگاران بحران، همیشه در حاشیه هستیم؛ میان نزاع «بودن» و «نمودن»، اما در کرپلا، «بودن» همان «خون» است و «نمودن» همان «دروغ مصلحت‌آمیز» که دستگاه تبلیغاتی این‌ها را به خورد خلائق می‌دهد. بنگرید به این تراژدی مطلق! در یک سو، سکوت کرکننده و در دیگر سو، هیاهوی طبل‌ها که می‌خواهند صدای «هیبت» را در نطفه خفه کنند.

من در اینجا، نه به دنبال تیتیر یک هستم و نه در پی لید جذاب. من به دنبال آن لحظه‌ای هستم که وجدان، میان نان و نام گیر می‌کند و سقوط می‌کند. خبرنگار کرپلا، روایتگر تکلیف‌ناوشسته است؛ روایتی از مردی که حتی در آخرین لحظات عطش، اخلاق، آزادگی و عزت را به چیزی ترجیح داد که جهان

روز و واقعه

من ایرانم و تو عراقی

بریزند، دلم می‌خواست این قدر بیچاره و دل‌تنگ نبودم. این قدر دور و تنها نبودم. دلم می‌خواست یک مهر خروج دیگر توی صفحه گذرنامه ام جا خوش می‌کرد. دلم می‌خواهد و دستم به جایی بند نیست. تشنه‌ام. نه جای گیلانی آرامم می‌کند نه شربت زعفران مشهدی. توی شهر به این بزرگی یک فنجان چای عراقی پیدانمی‌کنم. کسی توی کوچه‌ها، مهبای قیامت صبح فردا نیست. اصلاً انگار چنین روز و شب‌هایی را اگر کرپلا نباشی، چند صفحه از روایت عاشورا را گم کرده‌ای. من از مرور خاطرات آن سفر دور بیاماندمنی خسته‌ام. دلم می‌خواهد فقط یک بار دیگر چنین شب‌هایی را توی خاک عراق نفس بکشم. نفس‌هایی که به سستی بالا می‌آید. جوری که انگار سقف آسمان کوتاه می‌شود و زمین می‌خواهد آدم را در دلش فرو بکشد. نمی‌شود گفت. نمی‌شود توضیح مشخصی داد. بعضی احوالات، نوشتنی نیست. باید تائیه به ثانیه‌اش را نفس کشیده باشی. مثل عشق مادر به فرزند. مثل حب وطن. مثل داغ سنج‌ها، روضه بخوانند و نخل‌ها اشک

قاب طلا

هر دو دست بر سر نهاده، میدان را نظاره می‌کند. سرخی آسمان به تیرگی می‌گراید و زمین از شقاوت اشقیابا خود می‌لرزد. به ناگاه صدای موسیقی تیز به گوش می‌خورد و صحنه در سکوتی بهت‌آور فرو می‌رود. یک نفر از میان جمعیت فریاد می‌کشد: «یا اهل العالم قتل‌الحسین بکرپلا عطشانان صدای ضجه و گریه، سکوت را می‌شکند. تعزیه به پایان رسیده است اما واقعه کرپلا تمام نمی‌شود. آن دشت سرخ، قرن‌هاست که برای همیشه و در دل عاشقان حسین (ع) برپا شده است...»

عکس: حسن الماسی

تکیه

لحظه طلوع یک اسطوره

مانده‌ام قلم چگونه بر کاغذ می‌لغزد وقتی قرار است از «وداع» بنویسم؛ از لحظه‌ای که تاریخ، نفس در سینه حس می‌کند. تصور کن؛ آفتاب آخرین روز، بر شانه‌های خسته پیر حسینیه امام خمینی (ع) می‌تابد. نه، او دیگر پیر انتهای خیابان کشور دوست نیست، او «مرثیه خوان بی‌بدیل» کرپلاست که نوبت شهادتش فرارسیده است. صدایش، آن صدای گرم و نافذ که سال‌ها در جان خاک و خاشاک این سرزمین ریشه دوانده بود، حال‌لرزان، سال‌دیده، زنگ‌دار اما استوارتر از همیشه در فضای حسینیه می‌پیچد. او در آخرین ایستگاه، با نگاهی که انگار از پس قرن‌ها مرور و قدم زدن در تاریخ عبور کرده و در گودال قتلگاه خیره مانده، جمله‌ای را تکرار می‌کند که همه هستی‌اش در آن خلاصه شده بود: «لا یُبایعُ مثلی لِمثله».

این بار، «مثل حسین» دیگر آن دورها نیست؛ او خود، تندیس مجسم این شعراست و وقتی می‌گوید مثل یزید، منظورش تنها حاکمی مستبد و زنیاره و شراب‌خوار در سال ۶۱ هجری نیست؛ او از سلطه فراگیر زمانه حرف می‌زند. از همان تاریکی مدنی که می‌خواهد روح انسان را در قفس مصلحت زندانی کند؛ حقیقت، تنها در آغوش اپستین نشینان و بی‌عقل پرستان این مرد وضو گرفته از خون ایستاد و دیدیم که کلماتش، بوی داغ مقل می‌دهند؛ بوی سوختن خیمه‌ها و عطر سیب‌نیم سوزی بر آتش دان که در هوا پیچیده است.

روایت روز حسین

اینک پشتم شکست

عباس بن علی (ع) باری دیگر به نزدیک حسین (ع) شد تا اذن قتال گیرد. حسین (ع) گفت: ای برادر، تو سالار و پرچم دار سپاهی. عباس (ع) گفت: از زندگی سیر آمده‌ام. سینه‌ام دیگر پذیرای این مایه غم نیست. رخصتی ده تا قصاص خونمان را از این گروه منافق بستانم. حسین (ع) گفت: پس برای این طفلان، اندکی آب مهبیا کن.

عباس (ع) به جانب کوفیان روان شد و آنان را موعظت کرد و از قهر خدای ترسانید. سخن در آنان کارگر نیفتاد. پس در عمر سعد خطاب کرد: ای فرزند سعد! این حسین (ع) است، سبط رسول (ص). که یاران و خاندانش کشتید. اینک بانگ زنان و کودکانش به العطش بلند است. قدری آب به آنان بنوشانید و دلشان روشن کنید. شمر بن ذی الجوشن عریده سر داد، ای فرزند بوتراب! اگر روز زمین را آب گیرد و آن آب در دست اختیار ما باشد، قطره‌ای به شما ننوشانیم، مگر در بیعت یزید درآید. عباس (ع) تاب نیاورد. مشکي برگرفت و به جانب فرات تاخت. کمان‌داران از دو سو گردش گرفتند. از کمین جست و به بند

واقعه کرپلا تمام نمی‌شود

نفس در سینه‌ها حبس است. زبان در دهان نمی‌چرخد. رنگ و بوی آسمان و زمین، خبر از وقوع یک واقعه می‌دهند. زمین ایستاده است. صدایی رسا، سکوت صحنه را می‌شکند.

«خواهرم زینب، چرا اشک است بر چشمان تو؟ ناله از بهر چه داری، من شوم قربان تو، خواهرم زینب مگر در قتلگه دیدی مرا؟ پاره تن، افتاده در خون، بی‌کفن دیدی مرا؟ خواهرم امید طفلان من و اهل حرم، هیچ‌کس خواهم نبیند اشک بر چشمان تو». صدای ضجه و گریه مردم با موسیقی سوزناک تعزیه درمی‌آمیزد. اندوه، همچون پرتوی آتشین خورشید بر صورت آن‌ها که گردگرد میدان ایستاده‌اند، سیلی می‌زند و اشک می‌گیرد. آسمان، تیره‌های دو شعبه غم می‌بارد و دل‌ها را پاره پاره می‌کند. مجال صبر بر بغض بسته نیست. ضجه از انتهای جان کنده می‌شود. میدان تعزیه، آن‌گونه است که انگار خود صحرای کرپلاست. همه بر زمین افتاده‌اند و یک نفر در میان خیمه‌ها ایستاده است. یک نفر که باد شمال می‌سوزد را در آسمان سرخ تکان می‌دهد. یک نفر که دست‌هایش رو به آسمان است و زمین به پایش سجده می‌کند. اهل حرم بر سر و سینه می‌زنند و یک اسب سپید پاهای پریشان، سم بر زمین می‌کوبد و شیهه می‌کشد. لشکر سرخ پوش، با شمشیرهای افراخته و چشم‌های دریده و صورت‌های پوشیده، گردگرد خیمه‌ها، چنان گفتارهایی گرسنه، در انتظار یورش دیگریند. صدای رسا در میان همه‌ها و گریه‌ها دوباره می‌خواند: «نیست یک تن تا مرا یاری کند! کس ندیده زن جلوداری کند، زینب ای زینب به جان من شنو، خواهر!